گلهای معرفت

حکایت حضرت شمس تبریزی وپسرپادشاه وقت

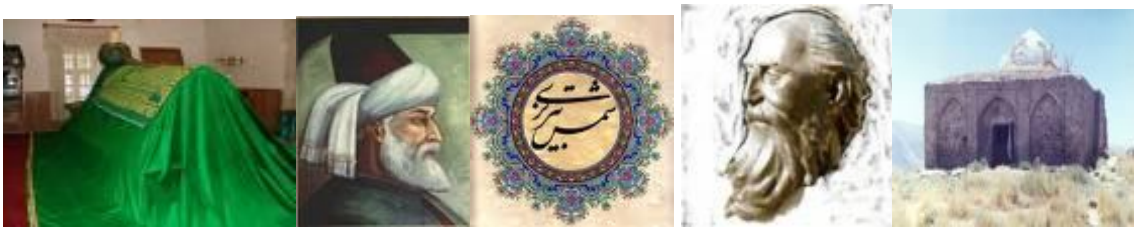

اینست زیارت ومجسمه جناب شمس صاحب اینست فوتو ومرقد جناب شمس صاحب

دوستان عزیز وخواننده گان محترم !

میگویند که روزی حضرت شمس ازیک قریه میگشت که تعداد مردم آنمحل دورهم جمع شده وگریه مینمودند . وآنجناب شخصی را مخاطب قرار داده وفرمودندکه ای برادردر اینجا چه گپ است که شمایان گریه میکنید ..؟

موصوف جواب داده که ای فقیر جان دربالای چهارپائی پسردوست من قرار داشته در حالیکه صاحب چند اولاد خورد سال هم میباشد امروز جان بحق داده وبرحمت خداوند (ج) پیوست حضرت شمس فرمودند که این موضوع قابل گریه کردن نبوده ومن همین حالاپسری دوست تانرا ازخواب بیدار کرده و زنده میسازم

خلا صه اینکه ! حضرت شمس دربالای چهارپائی شخص مرده رفته ویک نگاه عمیق بطرف پدر متوفا نموده و فرمودند که گریه کردن چندان فایده نداشته نام پسر تان چیست ؟

پدرمتوفا گفت که فقیر جان نام پسرم عبدالله است .

درحالیکه تعداد زیاد از مردمان اهالی قریه حاضر بودند ومتوجه حرکات حضرت شمس شدندکه این آدم دیوانه از جان مرده چه میخواهد .

جناب شمس با آوازبلند بالای شخص مرده صدا زده وفرمودندکه ای عبدالله به امرخداوند بزرگ(ج) از خواب بیدارشوید . در حالیکه سه مراتبه گفتار خودرا تکرار نموده که در همین اثنا یکتن ازریش سفیدان محل نزدیک آنجناب آمده و گفت که ای آدم دیوانه این شخص

مرده است هیچ امکان ندارد که دوباره زنده شود چرا دربالای چهارپائی اش این جوان را مسخره میکنید .

باشنیدن سخن های کم وزیاد گفتن مردمان قریه جناب حضرت شمس سخت جلالی شده وفرمودندکه ای عبدالله حالا به امر شمس ازخواب بیدارشو ید .

همان بود که شخص عبدالله نام به امرخداوند قادر وتوانا (ج) صرفه نموده وزنده شده که با دیدن چنین صحنه جالب همه مردمان محل حیران شدند و چند تن ملا صاحبان که بخاطر ادای نمازجنازه درآنجا حضور داشتند به اتفاق هم فیصله نمودند که این مرد دیوانه را بکشیدکه گپ های کفرآمیززده است وجناب شمس فرمودند که ای ملاصاحبان هوشیار بگفته شما من یک آدم دیوانه هستم وحالا شما ازوجود من چه میخواهید.

آنها گفتند که ما میخوایم که شما رازنده پوست کنیم

خلا صه اینکه : آنمبارک را ملا صاحبان آنقدر لت وکوب نمودند که از بدن آنجناب خون جاری شده و باعالم افسرده گی راه شهررا درپیش گرفته که در عرض راه آنقدر گرسنگی بالایش غلبه نموده که به اصطلاح قدرت وتوان راه رفتن را نداشته وبه بسیارمشکلات خودرا دردهن یک دوکان نانوائی رسانیده وگفت که ای برادرپول ندارم بنام خدا ج یکدانه نان برایم بدهید.

شخص نانوا در حالیکه سیخ های نان کنی را در دست داشت با قهرو غضب گفت که ای آدم دیوانه عاجل از پیشرویم دور شویدوگرنه با همین سیخ نان کنی چشمان تانرا کورمیکنم .

حضرت شمس فرمودند که ای نانوا دوعا میکنم که اگرروزانه هزاران قرص نانرا فروش نمائید درفروش تان هیچ نوع خیرو برکت نباشد.

به همه حال! آنجناب درمقابل یک رستوران رفته که نفرموظف آن اضافتراز بیست دانه گنجشگ را درسیخ های کباب درکشیده ودربالای آتش گذاشته وپخته مینماید حضرت شمس فرمودند که ای برادر من بسیار گرسنه هستم وپول هم ندارم واگر بنام خدا ج یک دو سیخ کباب برایم خیرات دهیدخوش میشوم. شخص کبابی گفت که ای مرددیوانه فورآخودرا ازنظرم گم کنید وآنجناب باپیش آمد زشت کبابی سخت جلالی شده ودستان

خودرا بطرف سیخ های کباب برده وگفتند که ای گنجشگان بروید کشی کشی همان بود که بقدرخداوند قادر وتوانا تماآ گنجشکان زنده شده و یکاه یک ازبالای آتش بریدند . وآنجناب راه بیابان را درپیش گرفته که درعرض راه یک پارچه آهن را پیدا نموده وتوسط آن یکمقدار گوشت ران بدن خودرا بریده و یک نگاه عمیق بطرف آفتاب نموده وفرمودندکه ای آفتاب یک شمس توهستی ویک شمس من هستم حالا پائین شده وکباب مرا پخته کنید همان بود که آفتاب به امرخداوند (ج)یک اندازه پائین شده که به اثری تابش گرمی آن برعلاویکه کباب آنمبارک پخته شده وده ها نفرجان های شرین خود را از دست داده تااینکه مردمان آن شهر دانستند که کار ، کارجناب حضرت شمس بوده واین آوازه بگوش پادشاه وقت رسیده که آنهم بشمول صدها نفر درهمان دشت سوزان به اصطلاح سرلچ و پابرهنه آمده وگفتند که یا شمس دوعا کنید وگرنه تماآ مردمان شهر ما هلاک میشوند .

جناب حضرت شمس بطرف آفتاب نگاه نموده وگفت که یا شمس پس درجای خود بروید ولیکن در شهر ملتان یک نیزه پائین باشید .

میگویند که اگر در شهر ملتان اسپ گادی در روی جاده به اصطلاح سرگین خودرا بکند به اثر شدت گرمی آفتاب در ظرف چند دقیقه همان سرگین روی جاده به خاکستر تبدیل میشود واز طرف روز اکثرآ دوکانهای آنجا بسته بوده و بطورعموم مردمان بعد از ساعت چهاربجه عصربمنظورکاروبارشان از خانه های خود با یک پهراهن نازک بیرون میشوند وتاصبح صادق مصروف خرید وفروش جنس های خود میباشند .

به هر صورت : میگویند که روزدیگری آنجناب درکنار دریا نشسته ودرعالم رویا با حضرت پروردگارعالم درعرض ونیازبوده که درهمین اثنا ازمسافه نسبتآ دورتریک اسپ سوار شکاری پیدا شده و بعد ازادای سلام علیکم در مقابل آنجناب دست به ادب استاد شده وآنجناب فرمودند که توکیستی وچه میخواهی ... ؟

شخص اسپ سوار گفت که ای فقیر جان من بچه پادشاه این شهر هستم وبخاطر شکار آهو گذرم بااینطرف شده است و شما در این دشت وبیابان سوزان چه میخورید . حضرت شمس فرمودند که ای بچه پادشاه روز قبل گرسنگی بالایم غلبه کرده یکمقدار گوشت بدن خودرا کباب کرده خوردم ومقدارباقیماندآنرا برای بچه پادشاه داده وفرمودند که ای بچه پادشاه باقیمانده این کباب را شما بخورید که نان پادشاهی شما خوب لذت داردویا نان درویشی من .

خلا صه اینکه : بچه پادشاه مقدارکباب گوشت را ازدست آنجناب گرفته و دربین دستمال دوست داشتنی خانم خود گذاشته و بعداز خداحافظی زمانیکه در قصرپادشاهی اش آمده همان گوشت کباب شده را از بین دستمال کشیده وبرای سگ اش انداخته ودستمال را برای کنیزی خود داده وفرمود که این نشانی خانم خدا بیامرزم بوده و لکه های خون کباب را خوب شسته ودستمالم را دوباره بیاورید .

کنیز لکه های خون آلودکباب را با زبان خود به اصطلاح لیسیده ، لیسیده تا اینکه لکه ها ی خون ازروی دستمال گم شده وبعد از شستن آب دوباره دستمال را برای بچه پادشاه داده که آنهم ازایشان ابرازتشکری نمود .

وفرداآنروزشخص پادشاه بمنظوروضو وادای نمازازخواب بیدارشده و بطرف تشناب رفته تا وضو کرده اطاعت خداوند ج را بجا بیا ورد ومتوجه شده که کنیزاش آفتابه وضویش را پرازآب نکرده که با بی تفاوتی کنیز اعصاب پادشاه بکلی خراب شده وراسآ دراطاق خواب کنیزخود رفته ومتوجه شده که کنیزیش هنوز هم درخواب است .

جناب پادشاه بالایش صدا زده و فرمودند که ای کنیز نالایق چرا آفتابه وضوی مرا پراز آب نکرده ودر بین تشناب نگذاشتید که نماز من قضا میشود ؟

کنیز جواب داده وگفت که قربانت شوم من بی تفاوت نیستم ولیکن تاکنون مرغان عرش معلا استراحت بوده و آذان نگفته است که یه همین اساس آفتابه وضوی تانرا پر از آب نکردم با شنیدن چنین مطلب شخص پادشاه سخت تکان خورده وفرمودند که ای کنیز ازروی چه این سخن را میگوئید.؟

کنیزجواب داده گفت که قربانت شوم زمانیکه من لکه های خون دستمال پسر شمارا همرای زبانم چوشیدم بقدرت خداوند قادر وتواناج ازهمان لحظه به بعد چشمانم روشن شده که همین حالا من مرغان عرش معلا را دیده میتوانم که سرآنها هنوزهم درزیر بال های شان بوده واستراحت هستند. شخص پادشاه فورآ پسرخودرا طلب نموده وفرمودند که موضوع ازچه قراراست. ؟

پسرپادشاه گفت روزگذشته که به شکار رفته بودم شخص درویش فقیر برایم یک توته گوشت کباب شده را داده و گفت که این کباب از گوشت جان من است بگیرو بخورید که نان پادشاهی شما خوب لذت داشته ویا کباب جان من . راست بگویم پدر جان که دلم طاقت کرده نتوانسته آنرا برای سگ خود انداختم .

باشنیدن چنین موضوع شخص پادشاه بار ء بار افسوس خورده وفرمودندکه پسرم خداوند ج ترا خواسته بود ولیکن صدافسوس که از برکت همان دستمال خداوند قادر وتوانا ج برای کنیزما دوچشم روشن و درجه ولایت را عطا نموده که آذان دادن مرغان عرش را در عالم بالا مشاهده کرده میتواند .

وهمچنان میگویند که ازهمان وقت بااینطرف خداوند بزرگ ج برای سگان هم دوچشم روشن داده است که بگفته بزرگان درخانه که سگ باشد درآنجا ملایکه نمیآید بخاطر اینکه ازطرف شب همه چیزرا بمانند روزروشن مشاهده کرده میتواند .

دوستان عـزیز : این حکایت را که در سال **۱۳٤۸**در یک محفل تصوفی شنیده بودم آنرا نقل قول بشما نگاشته امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شده باشد.

والله ا عـلم وبـــاالـــصواب

نوشته عزیز حیدری برج قوس **۱۳۷۷** مطابق برج دسمبر **۱۹۹۸**

AzizHaidari@hotmail.com

این حکایت را از جمع دیگرمطالب خویش بشما انتخاب نمودم امیدوارم که مورد علاقه تان قرار گرفته باشد